

کتاب المشاعر، دوره اول

المشعر الثامن، المنهج الأول، جلسه ۵

آیت الله علی رضایی تهرانی

۱۴۳۷/۰۱/۱۹ هجری قمری مقارن با ۱۳۹۴/۰۸/۱۱ هجری شمسی

«أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ»

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ نَسْتَعِينُ، إِنَّهُ خَيْرٌ مُّوَفَّقٍ وَمُعِينٌ»

به کتاب ما صفحه ۴۵ (بررسی می شود): «المنهج الأول في وجوده تعالى ووحدته وفيه مشاعر»، مستحضرید در جلسه پیشین ما فهرست کتاب مشاعر را خدمت عزیزان عرض کردیم که این فهرست از یک به هم ریختگی برخوردار است؛ یعنی در مقدمه کتاب مرحوم صدرا فرمودند، من یک فاتحه دارم، دو موقف دارم، نه فاتحه شان و مواقفشان کامل مشخص است و نه ترتیبی که الآن در کتاب هست بر طبق فاتحه و موقف است. به هر حال ما حالا این را چون قبلاً عرض کردیم، تکرار نداشته باشیم.

«المنهج الأول في وجوده تعالى»، از این جا عملاً بحث مشاعر وارد بحث الهیات بالمعنى الأخص می شود. به کتاب من از صفحه ۴۵ تا صفحه ۷۱؛ یعنی حدود ۲۵ صفحه ما مطلب داریم، ببینیم که چه مقدارش را خدای متعال عنایت می کند بتوانیم بخوانیم.

منهج اول در مورد اثبات وجود پروردگار و توحید است، «في وجوده تعالى ووحدته وفيه مشاعر»، مشاعری در این منهج وجود دارد. مجموعه شعرهایی که در این منهج وجود دارد، هشت تا شعر است. مجموعاً هشت شعر در این منهج اول وجود دارد. «المشعر الأول في اثبات الواجب جل ذكره وفي أن سلسلة الوجودات المجعولة يجب أن تنتهي إلى واجب الوجود»، مطلب اول در مورد اثبات خدای متعالی است و در اینکه سلسله وجودات معلول باید به یک واجب الوجود منتهی بشود. پس بحث اول اثبات خداست، یک کلمه است. مرحوم صدر المتألهین در این بحث به یک برهان بسنده می کند. حالا بنده و شما باید باهم دقت کنیم در پایان این عبارات ببینیم یک برهان است یا دو تا برهان است؟

یعنی از دل عبارت، یک برهان استخراج می شود یا نه، می شود از عبارت، دو تا برهان بیرون کشید. به هر حال قبل از اینکه ما این براهین یا این برهان را مورد کنکاش و بررسی قرار بدهیم، دو سه تا مقدمه را من باید عرض کنم که حالا بعضی را در حاشیه کتاب نوشتم برای شما هم چاپ شده است؛ یعنی در زیراکس آمده است.

قدمه اول اطلاقات واژه «حقیقة الوجود» است، در فلسفه صدرایی وقتی می گوئیم: «حقیقة الوجود»، یعنی چه؟ جناب آقای فیاضی در حاشیه خودشان بر نهایی فرمودند که این واژه سه اطلاق دارد یا بگو سه جور معنا می شود: معنای اول: اگر بخوایم روی تخته بنویسیم، می نویسیم: اطلاقات اصطلاح «حقیقة الوجود». من اول نقاشی بکنم، اگر ما فرض کردیم که یک هرمی داریم به نام هرم هستی و این هرم دارای تشکیکی است. در حکمت صدرایی این حلقه اول می شود الله یا بگو «صرف الوجود». چه اینکه مجموعه این هستی را هم می گوئیم: «حقیقة الوجود». چه اینکه در این هرم هستی، ما مصادیق مختلفی از موجودات در عالم داریم. - ما در بحث اصطلاح «حقیقة الوجود»، اولین اصطلاح، وجود صرف واجب است، وجود الله تعالی است. گاهی حقیقة الوجود گفته می شود به معنای وجود واجب است، همین صرف الوجود است. به این می گوئیم حقیقة الوجود، که این وجود صرف است، نقصی در او نیست، عدمی در او نیست، کمبودی در او نیست، نه عام است، نه خاص است، نه محدود است، نه متناهی است. این واجب الوجود است و خداست. این یک اصطلاح است.

اصطلاح دوم: حقیقت وجود گفته بشود به متن هستی تشکیکی؛ یعنی چه؟

اصطلاح متن هستی تشکیکی یعنی چه؟

یعنی این را در حقیقت ما در نظر بگیریم که مجموعه هستی، به این می گوئیم حقیقة الوجود.

اصطلاح سوم: مصداق مفهوم وجود. گاهی می گوئیم حقیقت وجود یعنی مصداق مفهوم وجود.

پس گاهی حقیقه‌الوجود یعنی خدا، گاهی حقیقه‌الوجود یعنی هستی، گاهی حقیقه‌الوجود یعنی مصداق مفهوم هستی. اینها هر کدامش برایش می‌شود یک مقابلی در نظر گرفت. مقابل وجود واجب، وجودات امکانی است. مقابل این متن هستی تشکیکی، وجودات خاصه است؛ یعنی مراتب تشکیک. در مقابل این حقیقه‌الوجود که خدای متعالی است، وجودات خاص امکانی است. در مقابل این حقیقت هستی که به صورت گسترده مطرح است، مراتب وجود مطرح است. طبیعی است در مقابل مصداق وجود، مفهوم وجود مطرح است.

تکرار کنم: واژه حقیقه‌الوجود در فلسفه صدرایی گاه گفته می‌شود بر خدا، حقیقه‌الوجود؛ یعنی یک وجودی که جز وجود چیزی نیست. وجود صرف بدون هیچ چیزی جز هستی. گاه گفته می‌شود بر متن هستی تشکیکی، آن وجود گسترده که خدا و ممکن هر دو را در بر گرفته است. گاه گفته می‌شود بر مصداق مفهوم وجود. می‌گویم که هر وجودی مصداق مفهوم وجود است که شامل چه می‌شود؟ شامل این انسان خارجی، این مداد خارجی، این لیوان خارجی، اینها مصادیق مفهوم وجود هستند، پس اینها می‌شوند حقیقت وجود به معنای سوم، مصداق خارجی مفهوم وجود. این یک مقدمه که لازم بود بدانید.

مقدمه دوم: در فروع بحث اصالت وجود در نهائیه‌الحکمه، فرع اول و فرع دوم مراجعه بفرمایید، بحث اصالة الوجود است. دو نکته به هم مرتبط آمده است. این دو نکته چیست؟

نکته اول: هر چه بر ماهیت حمل می‌شود، به برکت وجود است. در ظرف وجود بلکه به شرط وجود است. حتی اگر بخواهیم خود ماهیت را بر خودش حمل کنیم. عجیب است!

اگر بخواهیم خود ماهیت را هم بر خودش حمل کنیم، این در ظرف وجود است بلکه به شرط وجود است. یعنی ماهیت اگر لا بشرط در نظر گرفته شود یعنی ماهیت مطلقه، یا اگر «بشرط لا عن الوجود» در نظر گرفته شود، یعنی ماهیت مجرد، حتی خودش بر خودش قابل حمل نیست.

ببیند: شما چه زمانی می‌توانید بگویید که انسان انسان است، طلا طلا است، آب آب است؟ یعنی یک ماهیتی را بر خودش بخواهید حمل کنید؟

حمل اولی. در فرضی که آب را موضوع قرار بدهید، برایش تقرری و ثبوتی قائل باشید تا بتوانید بگویید آب آب است، طلا طلا است. پس ماهیت خلوص وجود است، خالی از هستی است در حد ذات و تا لباس هستی به خود نپوشد، حتی خودش برای خودش قابل حمل نیست. خودش بر خودش قابل حمل نیست. از این در منطق چه تعبیری می‌کردیم؟

جهات قضایا یادتان هست؟

قضیه جهت داشت، از این در منطق تعبیر می‌کردیم به ضرورت ذاتیه. یعنی من چه می‌گفتم؟

می‌گفتم: «الإنسان إنسان بالضرورة الذاتية»، یعنی بگوییم انسان انسان است به ضرورت ذاتی. از شما می‌پرسم که حالا بالضرورة الذاتية را معنا کنید که یعنی چه؟

بگوییم یعنی: «الإنسان إنسان مادام الذات». مادامی که این انسان هست، انسان است. اگر این انسان که موضوع ماست، در هیچ ظرفی از ظروف واقع محقق نباشد، انسان هم نیست. مادام الذات انسان است.

یادتان است در مقابل ضرورت ذاتی، ما یک ضرورت ازلی داشتیم. اگر می‌گفتیم: «الله تعالی موجود»، می‌گفتیم:

«بالضرورة الأزلیة» است. فرق ضرورت ذاتی منطقی با ضرورت ازلی چه بود؟

تکرار کنم: فرق ضرورت ذاتی منطقی با ضرورت ازلی چه بود؟

ما در ضرورت ازلی مادام الذات نداریم. معنا ندارد، چون خدا که ذات ندارد تا بگوییم مادام الذات. پس در ضرورت ذاتی، آن جهت بالضرورة الذاتية یعنی مادام الذات، همین را می‌خواهد افاده کند که آقا، ماهیت خودش هم بخواهد بر خودش حمل بشود، احتیاج به ثبوت و تقرر دارد. این مقدمه دوم ما بود.

مقدمه سوم: هر وجود محدودی مرکب است. اقلش از وجود و عدم است. یعنی چه؟

یعنی از وجدان داشته‌هایش و فقدان نداشته‌هایش. از وجدان دارایی‌هایش و فقدان نادرایی‌هایش. الآن ببینید این میزی که جلوی من است، چوب است. وجود این چوب یک وجود محدود است. مرکب است. اقل اقلش این است که مرکب است از آنچه که دارد و از آنچه که ندارد، کمبودهایش و نقص‌هایش. به این ترکیب می‌گوییم:

«شُرُّ التراکیب»، ترکیب از وجود و عدم. یادتان هست شُرُّ التراکیب را ما شش تا ترکیب داریم، ترکیب از وجود

و عدم بدترین تراکیب است و أمُّ التراکیب است. منشأ پیدایش ماهیت است. نداشتن‌ها و کمبودها حد است، این

ماهیت ایجاد می‌کند. هر وجود محدودی نشأت گرفته از دو چیز: دارایی‌ها و نادارایی‌ها، وجود و عدم، وجدان و فقدان، حتی عقل اول. بروید بالا، شما می‌رسید به عقل اول، به صادر نخستین. عقل اول هم چون وجودش محدود است، یعنی واجد کمالات خودش است، فاقد کمالات خداست. خدا که نیست، پس همه کمالات را ندارد. کمالات خودش را واجد است، کمالات خدا را فاقد است. کمالات خودش را دارد، کمالات پروردگار را ندارد. این می‌شود ممکن.

نتیجه می‌گیریم که هر وجود محدودی، ممکن است. چرا؟
چون مرکب است. از چه؟

لااقل از وجدان و فقدان، لااقل از وجود و عدم.

مقدمه چهارم: مرکب بدون بسیط نمی‌شود، معنا ندارد. یعنی چه؟

اگر سکنجبین یعنی سرکه و انگبین، نمی‌شود ما سکنجبین داشته باشیم، سرکه و انگبین نداشته باشیم، معنا ندارد. اگر آب یعنی هیدروژن و اکسیژن، نمی‌شود ما آب داشته باشیم، هیدروژن و اکسیژن نداشته باشیم. اگر انسان یعنی حیوان ناطق، نمی‌شود ما انسان داشته باشیم، حیوان نداشته باشیم، ناطق نداشته باشیم، شدنی نیست. چه خواستیم بگوییم؟

می‌خواهیم بگوییم که هر جا مرکب داریم، بسیط داریم و مرکب متأخر از بسیط است. این هم مقدمه چهارم.

مقدمه پنجم: قاعده‌ای داریم در فلسفه که قاعده عقلایی است و همه عقلاء می‌پذیرند که آن قاعده چه بود؟

«ثبوت شیء لشیء فرع ثبوت المثبت له»^۱. ثبوت چیزی برای چیزی فرع ثبوت آن چیز است. این قاعده در عرف هم مطرح است. در عرف چه می‌گویند؟

عرب‌ها می‌گویند: «ثبت العرش ثم انقش»؛ سقف را بزن، بعد گچ‌بری کن. روی هوا که نمی‌توانی گچ‌بری کنی یا نقاشی کنی. یا فارس‌ها چه می‌گویند؟

می‌گویند: اول برادریت را اثبات کن، بعد ادعای ارث و میراث کن. این همان قاعده فرعیه است: «ثبوت شیء لشیء فرع ثبوت المثبت له». پنج تا مقدمه گفتیم. حالا می‌رویم سراغ برهان مسئله. برهانی که مرحوم

صدر المتألهین اقامه می‌کنند و به تعبیر خودشان برهان مشرقی یک برهانی است که از مشرق الأنوار طلوع کرده، مشرق سمت راست و مغرب سمت چپ است. سمت راست هم سمت تیمن و برکت است؛ اصحاب الیمین همین است. برهان المشرقین است. برهان این است که «لولم تكن حقيقة الوجود موجوداً لم يكن شيء من الأشياء موجوداً والتالي باطل فالمقدم مثله»؛ این برهان است، قیاس هم قیاس استثنایی است، قیاس اقترانی نیست. «لولم تكن حقيقة الوجود موجوداً لم يكن شيء من الأشياء موجوداً والتالي باطل فالمقدم مثله».

«لولم تكن حقيقة الوجود»، این حقیقه الوجود یعنی صرف الوجود، یعنی واجب. اگر صرف الوجود و اگر واجب و اگر حقیقه الوجود موجود نباشد، هیچ چیزی موجود نباید باشد، تالی باطل است، پس مقدم مثل آن است. مستحضرید در قیاس‌هایی که ما می‌چینیم چند صورت دارد؛ گاهی ملازمه روشن است، بطلان تالی هم روشن است. گاهی ملازمه مخفی است، احتیاج به استدلال دارد، بطلان تالی هم احتیاج به استدلال دارد. گاهی ملازمه روشن است، بطلان تالی دلیل می‌خواهد. گاهی بطلان تالی روشن است، ملازمه دلیل می‌خواهد. چهار صورت شد.

این جا این صورت چهارم یعنی بطلان تالی معلوم است، ملازمه دلیل می‌خواهد. بطلان تالی چرا معلوم است؟

مقداری به مغز خودتان فشار بیاورید به من بگویید!

تالی چیست؟

«لم يكن شيء من الأشياء موجوداً».

(استاد در پاسخ به سوال یکی از دانش‌پژوهان می‌فرماید)

استاد: باریک الله!

«لم يكن شيء من الأشياء موجوداً»، چرا تالی باطل است؟

«لوجود السفسطة».

خوب گفتید!

تالی سفسطه است. اینکه بگوییم هیچ چیزی نیست، معنا ندارد، چون دیوار هست، من هستم، شما هستی، حرم مطهر هست. بطلان تالی معلوم است که چرا باطل است، چون سفسطه است. اینکه بگوییم هیچ چیزی نیست، سفسطه می‌شود.

اما ملازمه را باید بحث کنیم که چرا اگر صرف الوجود نباشد، هیچ چیزی باید نباشد؟
 چرا اگر حقیقه الوجود نباشد، هیچ چیزی باید نباشد؟
 این مهم است، این را باید در نظر بگیریم و دقت کنیم. هم به یک بیان راحتی می‌شود، مطلب را گفت که مرحوم صدر المتألهین به این بیان راحت نگفته است. هم به یک بیان مقداری پیچیده‌تر می‌شود مطلب را بیان کرد. صدرا به یک بیان پیچیده‌تر فرموده است.
 من اول به آن بیان راحت‌تر بگویم؛ ببینید: گفتیم اگر صرف الوجود نباشد، چیزی از اشیاء نیست. بیان ساده‌اش این است که اشیاء مرکب هستند، ما در مقدمه چهارم چه گفتیم؛ چه کسی یادش هست که بخواند؟
 دانش‌پژوه: مرکب بدون بسیط نمی‌شود.
 استاد: باریک الله!
 مرکب بدون بسیط و صرف نمی‌شود. اگر صرف نباشد مرکب نیست. اگر صرف الوجود که بسیط است نباشد، «وجود به اضاه» معنا ندارد، مرکب معنا ندارد. این بیان آسانش بود.
 می‌آییم سراغ بیان یک مقداری پیچیده‌ترش؛ ملازمه را داریم تفکیک می‌کنیم چرا اگر صرف الوجود نباشد، هیچ شیئی نیست؟
 ببینید: سؤال این است که چرا اگر حقیقه الوجود نباشد، صرف الوجود نباشد یا بگو واجب الوجود نباشد، هیچ چیزی نیست، چرا؟
 صدرا این‌گونه بیان می‌کند و می‌فرماید: شما وجود غیر صرف یا اصلاً نگوئیم وجود غیر صرف، بگوئیم امر غیر صرف، یک چیزی که غیر صرف است، یک چیزی که غیر از صرف الوجود است، دو چیز بیشتر نمی‌تواند باشد. فارسی بگویم، چیزی که خدا نیست، چیزی که صرف الوجود نیست، دو چیز بیشتر نمی‌تواند باشد و این دو چیز عبارت است: یا ماهیت است، یا وجود غیر صرف است. چیزی که خدا نیست دو چیز بیشتر نیست: یا ماهیات است، آب، طلا، خاک، نقره. یا وجود غیر صرف است، وجود آب، وجود خاک، وجود طلا، وجود عقل، وجود نفس، وجود انسان. آنچه که صرف هستی نیست، آنچه که هستی صرف نیست، یا ماهیات است یا وجود غیر صرف است.
 بیایید اینها را باهم بررسی کنیم. ماهیت اصلاً بدون هستی حتی خودش خودش نیست. این را در مقدمه چندم گفتیم؟
 ماهیت بدون هستی حتی خودش، خودش نیست. پس اگر بخواهد ماهیتی باشد اصلاً باید صرف و حقیقت هستی باشد. اصلاً ماهیت در ظرف هستی خودنمایی می‌کند. اگر هستی نباشد، ماهیتی هم نیست. ماهیت، حدّ هستی است، نهایت هستی است، نفاد هستی است. اگر هستی نباشد، ماهیتی نیست.
 نقل کردیم از فرع اول بحث اصالت وجود نه‌ایه الحکمه علامه طباطبایی که چه؟
 که آقا، ماهیت بخواهد خودش خودش باشد، ضرورت ذاتی دارد. ماهیت بخواهد به حمل اولی بر خودش حمل بشود، می‌خواهم بگویم انسان انسان است، آب آب است، این آب اولی که می‌گویم «آب» یک جایی برای تقرری و ثبوتی و هستی‌ای داشته باشد. چرا؟
 قاعده فرعیه چه می‌گفت: «ثبوت شیء لشیء فرع ثبوت المثبت له».
 اگر شما می‌خواهید آب بودن را بر آب حمل کنید، در عدم مطلق آبی نیست که بر آب حمل بشود. پس باید هستی به چستی تحقق ببخشید، تا خودش خودش بشود. نصف استدلال درست شد. نصف استدلال چه بود؟
 گفتیم که اگر حقیقه الوجود موجود نباشد، شیئی از اشیاء نیست. «شیئی» یک مصداقش ماهیت است که مشخص شد. اگر حقیقت وجود نباشد و اگر هستی نباشد، ماهیات نیستند. این معلوم شد.
 آمدیم سراغ دومین امری که غیر صرف الوجود است، ماهیت است، یک؛ ماهیت را گفتیم.
 دوم: وجود غیر صرف است. وجود را مثل وجود آب، نه آب! مثل وجود عقل، نه عقل!
 این هم خیلی مشخص است. می‌گوییم - آن مقدمات را برای همین گفتیم - که وجود غیر صرف مرکب است، لااقل از وجود و عدم. وجود غیر صرف مرکب است. از چه چیزی مرکب است؟
 لااقل از وجود و عدم. یعنی وجود عقل، کمالات خدا را ندارد. وجود نفس کمالات عقل را ندارد. وجود ماده کمالات صورت را ندارد. وجود مثلاً حیوان کمالات انسان را ندارد. یک وجودی که همه کمالات را دارد، آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری و آن وجود خداست، وجود صرف است. هر وجودی حد خورد، یعنی از این به بعد کمالات بعدی را ندارد.
 چه می‌نویسیم؟

می‌نویسیم که وجود غیر مرکب است، لااقل از وجود و عدم. ادامه‌اش مرکب بدون بسیط و صرف معنا ندارد. حالا یک بار ملازمه را باهم خوب بخوانیم: «لولا تیکن حقيقة الوجود موجوداً»، اگر حقیقت وجود به این معنای اول، اگر صرف الوجود موجود نباشد، «لریک شیء من الاشياء موجوداً»؛ این شیء ماهیت باشد، اصلاً بدون وجود معنا ندارد. این شیء وجود غیر صرف باشد، این هم مرکب است و مرکب بدون بسیط معنا ندارد. پس تا حقیقه الوجود نباشد هیچ چیزی نیست، چون اشیاء یا ماهیات هستند یا وجودات غیر صرف، ماهیات بی‌هستی نیستند. وجود غیر صرف مرکب است، مرکب بدون بسیط و صرف نیست. ملازمه تمام شد.

اگر حقیقت وجود موجود نباشد، شیئی از اشیاء نیست و حال اینکه اشیاء هستند که سفسطه باطل است، پس باید بگوییم حقیقت وجود موجود است. حقیقت وجود همان خدای متعال و صرف الوجود است. این برهان مشرقی مرحوم صدر المتألهین بود.

عبارت را ببینید: «برهان مشرقی»، مرحوم صدرا بحث را برده به دور و تسلسل هم کشانده که به نظر می‌رسد اصلاً لازم نبود. «برهان مشرقی: وهو انا نقول»، ما این جور می‌گوییم. چه می‌گوییم؟

اول تقسیم می‌کنیم؛ می‌گوییم: «الموجوداً ما حقيقة الوجود أو غيرها»، در متن خودتان باید مرتب بنویسید، چون در مباحثه کم می‌آوردید. «الموجوداً ما حقيقة الوجود»، بالایش بنویسید وجود صرف، یعنی معنای اول. «أو غيرها»، بالای غیرها بنویسید وجود غیر صرف، یعنی غیر حقیقت وجود. موجود یا حقیقه الوجود است، وجود صرف است، یا غیر حقیقه الوجود است، امر غیر صرف است.

حالا می‌گوییم: حقیقه الوجود در این جا یعنی چه؟

سه تا معنا داشته که هنوز روی تخته هست: «و نعني بحقيقة لوجود ما لا يشوبه شيء غير صرف الوجود»، قصد می‌کنیم ما به حقیقت وجود، آنچه را که مشوب نیست او را شیئی غیر از خالص وجود، صرف وجود «من حد»، حد ندارد «أونهاية»، انتها ندارد؛ «أونقص»، نقص ندارد؛ «أوعموم»، عموم مفهومی ندارد؛ «أو خصوص»، خصوص مفهومی ندارد. حتی عموم و خصوص سعی هم ندارد که بخواهد مقید به عموم باشد، بشرط الإطلاق باشد یا نعوذ بالله مقید به یک معنای خاص باشد، نه!

لابشرط مقسمی است. «وهو المسمى بواجب الوجود»، حقیقه الوجود به این معنا همان است که به آن واجب الوجود می‌گوییم. که حالا بعداً إن شاء الله می‌رسیم در مشعرهای بعدی، هشت تا مشعر داریم در منهج اول، در مشعرهای بعدی می‌رسیم که اصلاً خود این یکی از ادله توحید است.

آن قانون فلسفی چه بود، یادتان هست؟

«صرف الشيء لا يتثنى ولا يتكرر»، اصلاً صرف قابل تثنی و تکرر نیست. اگر صرف هستی است، قابل تثنی نیست. اصلاً وحدت استصرافه و وحدت حقه حقیقه از این جا طلوع می‌کند.

حالا «فبقول»، حالا که مبادی تصویری مشخص شد، معنای حقیقه الوجود مشخص شد، «فبقول»، برهان این است: «لولا لیکن حقيقة الوجود موجوداً»، اگر نبوده باشد «حقیقه الوجود»، بالایش بنویسید: «صرف الوجود»، یا واجب. اگر حقیقت وجود که همان صرف الوجود و همان واجب است موجود نباشد، «لریک شیء من الاشياء موجوداً»، هیچ چیزی نباید موجود باشد. «واللازم بدیهی البطلان»، لازم بدیهی البطلان است، چون سفسطه است. «فکذا الملزوم».

پس اینکه حقیقه الوجود بخواهد موجود نباشد، این هم باطل است. چون لازم بدیهی البطلان بوده، به آن نپرداخت. اما ملازمه را باید بیان کنند. گفتم چهار صورت دارد، این را بدانید. در قیاس‌های استثنایی چهار صورت داریم؛ ملازمه و بطلان لازم هر دو بدیهی و روشن است، یا هر دو نظری است یا یکی نظری دیگری بدیهی که خود این دو صورت است. در «مانحن فیه»، بطلان لازم بدیهی است اما ملازمه احتیاج به توضیح دارد.

«أما بیان الملازمة»، اما بیان ملازمه این است که «فلان ما عدا حقيقة الوجود»، زیرا ما سواي حقیقت وجود «أما ماهیة من الماهیات»، یا ماهیتی است از ماهیات؛ طلا، نقره، آب، خاک، انسان. «أو وجود خاص»، یا یک وجود خاص است؛ وجود طلا، وجود آب، وجود عقل، وجود نفس که این وجود چون حقیقه الوجود نیست، چون صرف الوجود است. «مشوب بعدم أو نقص»، مخلوط است با یک عدمی و نقصی. بالاخره کمبود دارد. عقل اول که بالاترین موجود است، این کمالات خدا را ندارد، خلاص شد. نسبت به کمالات خدا حد خورد و ناقص

شد. نفس کمالات عقل را ندارد، لذا دنبال تشخیص به اوست شوقاً به تعبیر فلاسفه. پس دو چیز شد غیر الوجود. غیر حقیقت وجود دو چیز شد؛ یا ماهیت است یا وجود خاص است. یکی یکی باید بررسی کنیم؛ «وکل ماهیة غیر الوجود»، اول از ماهیت شروع کنیم که روی تخته نوشتیم. هر ماهیتی غیر صرف الوجود «فهی بالوجود موجوده لا بنفسها»، هر ماهیتی که این صفت دارد غیر وجود است، این به وجود موجود است، نه به خودی خود. می‌خواهیم خوب مسئله را داغ کنیم. قدم برتر را برداریم، چه می‌خواهیم بگوییم؟ بگوییم که خودش بخواد خودش باشد، باید در ظرف وجود باشد و به شرط وجود باشد.

«کیف ولو اخذت بنفسها مطلقه أو مجردة عن الوجود»، چگونه این چنین نباشد و حال اینکه اگر ماهیت در نظر گرفته شود خودش مطلقه (لا بشرط)، «أو مجردة عن الوجود»، یا بشرط لای از وجود، «لم تکن بنفسها نفسها فضلاً عن أن تكون موجودة»، خودش خودش نبوده است، چه برسد به اینکه موجود باشد. فارسی بگوییم: در ظرف عدم مطلق، انسانی نیست که انسان باشد. انسانی نیست که حیوان ناطق باشد. موضوعی نیست که محمول باشد. «لأن ثبوت شیء لشیء فرع علی ثبوته فی نفسه»، چون ثبوت چیزی برای چیزی فرع ثبوت او فی نفسه است. «فهی بالوجود موجوده»، پس این ماهیت با هستی هست است، با هستی موجود است.

اینکه ماهیت بود، روی تخته را ببینید که نوشتیم: ماهیت اصلاً بدون هستی حتی خودش خودش نیست. پس ماهیت بخواد باشد، هستی می‌خواهد. می‌رویم سراغ این هستی. سؤال می‌کنم از شما: این هستی، هستی صرف است یا غیر صرف است؟

غیر صرف است. هستی هستی محدود است یا نامحدود است؟

محدود است. پس روی خود این هستی حالا برویم حرف بزنیم.

«وذلك الوجود»، حالا این وجودی که ماهیت به او موجود است، «ان كان غیر حقیقة الوجود»، اگر غیر صرف الوجود باشد که همین‌طور است، هستی آب صرف هستی نیست. هستی خاک صرف الوجود نیست. اگر صرف الوجود نبود در این‌جا نوشتیم: وجود غیر صرف. اگر وجود غیر صرف است، «ففيه ترکیب من الوجود بما هو وجود»، پس این وجود آب، وجود طلا، وجود نقره، وجود خاک، وجود عقل، وجود نفس، در این یک ترکیبی است از وجود از آن جهت که وجود است؛ «ومن خصوصية اخرى»، و از یک خصوصیت دیگری. فرض این است که مرکب است. «وکل خصوصية غیر الوجود»، و هر خصوصیتی که غیر وجود باشد، «فهی عدم أو عدمی»، هر چیزی که غیر وجود است، غیر وجود یا عدم است یا عدمی است. یا عدم است «شرأل ترکیب»، ترکیب از وجود و عدم. یا عدمی است، ماهیت هم امر عدمی است. ترکیب از وجود و ماهیت.

در دست ما یک وجود ماند که این وجود، صرف نیست، مشوب است. عدم و عدمی او را همراهی می‌کند، می‌شود مرکب. وقتی مرکب شد، «وکل مرکب متأخر عن بسیطة مفتقر الیه»، هر مرکبی از بسیط خودش متأخر است. به بسیط خودش محتاج است. هر مرکبی احتیاج به بسیطش دارد. «والعدم لا دخل له فی موجودیة الشیء و تحصله»، این جمله معترضه است، نیازی به گفتنش هم نبود. مرحوم صدر المتألهین می‌خواهد یک نکته‌ای را بگوید که در وجودات محدوده، عدم در موجودیت نقش ندارد، در ماهیت‌سازی نقش دارد. نکته قابل توجهی است. عدم در ماهیت‌سازی نقش دارد. فارسی بگوییم که عقل اول محدود است. محدود به چیست؟

به عدم کمالات واجب. این نداشتن کمالات واجب می‌آید برای عقل اول ماهیت می‌سازد. نفس محدود است به چه چیزی؟

به نداشتن کمالات واجب و نداشتن کمالات عقل اول. نداشتن کمالات خاص واجب و نداشتن کمالات خاص عقل اول می‌آید ماهیت می‌سازد، ماهیت نفس. تا برسد به این چوبی که این جاست، این چوب ندارد کمالات را. کمالات خاص واجب را ندارد، کمالات خاص عقل اول را ندارد، کمالات خاص نفس را ندارد، کمالات انسان را ندارد، کمالات خاص حیوان را ندارد، از این نداشتن‌ها معنا و ماهیت بدست می‌آید. «وان دخل فی حده ومعناه»، گرچه عدم در حد و معنای موجود و شیء نقش دارد. پراگماتر بسته شد.

«و ثبوت أی مفهوم کان لشیء وحمله علیه»، ثبوت هر مفهومی برای چیزی و حمل هر مفهومی بر او، «سواء کان ماهیة»، چه ماهیت باشد، «أو صفة اخرى»، کنار این «صفة اخرى»، می‌نویسیم وجود محدود. چه ماهیت باشد، چه وجود محدود «ثبوتیة أو سلبیة»، حالا این ماهیت یا صفت، ثبوتی باشد یا سلبی «فهو فرع علی وجوده»، این فرع

بر وجودش است. پس ماهیت بخواهد موجود بشود، باید وجود داشته باشد. این وجود می‌خواهیم موجودیتش را بر آن حمل کنیم، باید وجود داشته باشد. «والکلام عائد الى ذلك الوجود أيضاً»، سخن را برمی‌گردانیم به آن وجودی که این وجود به او موجود است به معنی حیثیت تعلیلی، نه حیثیت تقییدی. در موجودیت ماهیت به وجود، حیث تقییدی است. در موجودیت وجود ماهیت به وجود برتر حیث تعلیلی است. «فیتسلسل، اویدور»، پس یا تسلسل پیش می‌آید یا دور پیش می‌آید. «اوینتهی الی وجود بحت»، یا منتهی می‌شود به یک وجود صرف که «لایشوبه شیء»، هیچ چیزی با او مشوب نیست. نتیجه بگیریم «فظهر أن أصل موجودیة کل شیء موجود»، ظاهر شد که اصل موجودیت هر چیزی موجود است. حالا این موجود چیست؟

«وهو محض حقيقة الوجود الذی لا یشوبه شیء غیر الوجود»، که این موجود عبارت است از همان صرف حقیقت وجود که چیزی غیر وجود با او نیست.

می‌دانید از نظر فلسفی اگر به بنده و شما که رشته ما فلسفه است بگویند آقا، خدا را در دو کلمه تعریف کن؟

می‌گوییم هستی صرف. می‌گویند: یک تعبیر دیگر؟

می‌گوییم هستی نامتناهی. می‌گوید یک کلمه دیگر؟

می‌گوییم کمال مطلق. یک جمله دیگر؟

می‌گوییم فعلیت نامحدود. خدا صرف الوجود است؛ یعنی خدا جز هستی هیچ نیست و ما می‌دانیم علم، هستی است، قدرت هستی است، حیات هستی است، همه اینها ریشه در هستی دارند. برهان مشرقی مرحوم صدرا تمام شد. به نظر ما صدرا مطلب را پیچانده است!

چطور؟

من می‌گویم: «لولی تکن حقيقة الوجود موجوداً»، اگر حقیقه الوجود موجود نباشد، حقیقه الوجود یعنی صرف الوجود، «لریکن شیء من الأشياء موجودة»، هیچ چیزی غیر صرف موجود نیست.

این جور بنویسم، ببینید می‌خواهیم مطلب را نچرخانیم!

بگوییم: «لولی یکن صرف الوجود موجوداً، لریکن غیر صرف موجوداً والتالی باطل فالمقدم مثله»، چون تا بسیط و صرف نباشد، غیر بسیط و مرکب وجود ندارد.

حالا غیر صرف را مرحوم صدرا گفته یا ماهیت است یا وجود محدود است. ماهیت اصلاً در ظرف وجود است. وجود ماهیت هم تا به صرف نرسد موجود نیست. حالا ماهیت حیث تعلیلی می‌خواهد و تقییدی. وجود غیر صرف وجود ماهیت فقط حیث تعلیلی می‌خواهد. یک مقدار پیچاندند!

می‌گوییم اگر صرف الوجود نباشد، غیر صرف نیست. چرا؟

چون تا بسیط نباشد، مرکب نیست. تا صرف نباشد، غیر صرف نیست. صرف الوجود خداست، غیر صرف الوجود هم ممکن است. حالا ممکن ماهیت باشد یا وجود، امکان ماهوی داشته باشد یا امکان فقری از این جهت فرقی نمی‌کند. این بحث تمام شد.

«المشعر الثانی»، عنوان مشعر چیست؟

«فی أن واجب الوجود غیر متناهی الشدّة والقوّة وأنّ ما سواه متناه محدود»، در حقیقت این مطلب، ادامه مشعر قبل است. احتیاج به استدلال و تبیین پیچیده‌ای هم ندارد.

چه می‌خواهیم بگوییم؟

می‌خواهیم بگوییم خدا (واجب الوجود) در کمال، متناهی نیست. حالا کمال را شما شدت در نظر بگیرید، قوت در نظر بگیرید، علم در نظر بگیر، قدرت در نظر بگیر، حیات در نظر بگیر. خدا در کمال، نامتناهی است. غیر خدا در کمال، متناهی است. اگر اولی روشن بشود، دومی معلوم می‌شود. چرا خدا در کمال، نامتناهی است؟

یک کلمه، حد وسط یک کلمه است؛ چرا خدا در کمال نامتناهی است؟

چون صرف است. اگر متناهی باشد یعنی صرف نیست.

بگذارید لری بگوییم: چیزی که بخواهد برای خدا تناهی ایجاد کند، یا وجود است یا غیر وجود. چیزی که می‌خواهد برای تناهی ایجاد کند، خدا را محدود کند، یا از جنس و سنخ هستی است یا غیر هستی است. اگر از سنخ هستی باشد که صرف قابل تکرر نیست. اگر از سنخ غیر هستی باشد، یک چیزی غیر هستی است می‌آید خدا را محدود می‌کند، این با صرافت در تنافی است. اگر غیر هستی آمد خدا را محدود کرد، یعنی خدا صرف نبود؛ «ما فرضناه صرفاً لریکن صرفاً»!

پس خدا صرف شد.

حالا این را بعداً باید اثبات کنیم که إن شاء الله می‌رسیم؛ صرف قابل تعدد نیست، پس خدا یکی است. تا خدا شد یکی، ماسوای خدا منتهای می‌شود و غیر صرف می‌شود. پس در سه جمله تلخیص کنم: خداوند صرف هستی است، صرف هستی نامتناهی است، پس خدا نامتناهی است. نامتناهی تعددبردار نیست، پس غیر خدا منتهای است. ببخشید پنج تا جمله شد!

ما می‌خواستیم در سه تا جمله بگوییم، پنج تا جمله شد!

خداوند صرف هستی است، صرف هستی نامتناهی است، پس خدا نامتناهی است. نامتناهی تعددبردار نیست، پس غیر خدا منتهای است. پنج تا جمله شد.

حالا این را می‌آید مرحوم صدر را به آن پیازداغ می‌زد. خدای متعال چون نامتناهی است، مسبب الصور، فاعل الفواعل، غایه الغایات، مشخص المتشخصات، شروع می‌کند به مکمل الکملات، همین هم هست، نهایتاً النهایات، درست است.

«لَمَّا عَلِمْتَ أَنَّ الْوَاجِبَ تَعَالَى مَحْضُ حَقِيقَةِ الْوُجُودِ»، چون در مشعر قبل، شما فهمیدید که خدا صرف حقیقت وجود است، «الذی لایشوبه شیء غیر الوجود»، وجودی که چیزی غیر هستی مشوب با او نیست، «فهذه الحقیقة لا یعتبرها حد ولا نهایة»، پس این حقیقت را حد و نهایتی عارض نمی‌شود، چرا؟

برهان این است: «اذ لو کان حد و نهایة»، چون اگر برای این صرف و هستی، حد و نهایتی باشد «کان له تحدّد و تخصّص بغیر طبیعة الوجود»، باید به غیر طبیعت هستی متحدّد و متخصص باشد. یک چیزی غیر هستی باید بیاید او را محدود کند. «فیحتاج الی سبب یحدّده و یخصّصه»، پس احتیاج به یک علتی پیدا می‌کند برای تحدید

و تخصیص. تا علت پیدا کرد، معلول می‌شود. تا معلول شد، ممکن می‌شود، «فلم یکن محض حقیقة الوجود»،

دیگر این محض حقیقت وجود نیست. «فاذن ثبت»، پس ثابت شد، «ان واجب الوجود لا نهایة له»، واجب منتهای

ندارد، «ولا نقص یعتبره»، کمبودی عارضش نمی‌شود. «ولا قوّة امکانیة فیّه»، استعداد امکانی در او نیست، چون

ممکن نیست. «ولا ماهیة له»، ماهیت ندارد چون ممکن نیست. ماهیت مال ممکن است. «ولا یشوبه عدم و

لا خصوص»، عموم و خصوص مشوب با او نیست؛ چه عموم و خصوص مفهومی و چه عموم و خصوص

سعی. حتی سعی؛ یعنی مقید به اطلاق نیست، چه اینکه مقید به تقیید هم نیست. «فلا فصل له»، پس فصل ندارد.

فصل خاص است. بگو: «ولا جنس له»، جنس عام است، ندارد. «ولا تشخص له بغیر ذاته»، به غیر ذات خودش

تشخصی ندارد. «ولا صورة له»، صورت ندارد. «کما لا فاعل له»، علت ندارد، علت فاعلی ندارد. «ولا غیة له»،

غایت ندارد. «کما لا نهایة له»، چه اینکه نهایت ندارد. نه علت غایی دارد نه غایت. «بل هو صورة ذاته و مصوّر

کل شیء»، خدا صورت خودش است، مثل خودش است. «لیس کمثله شیء^۳»، چیزی هم مثل او نیست. از

آن طرف صورت بخش بر چیزی است، «لأنه کمال ذاته و کمال کل شیء»، کمال خودش است و کمال هر چیزی

است. هر چیزی کمالی است، کمالش مال خداست. چرا؟

«لأن ذاته بالفعل من جمیع الوجوه»، چون ذاتش بالفعل است از همه وجوه. این احتیاج به توضیح دارد.

ببینید اگر خدای متعال فرض کنیم ده هزار میلیارد کمال را دارد، اما یک موجودی یک گوشه عالم هست که یک

کمالی دارد که خدا آن را ندارد. بلافاصله ذاتش مرکب می‌شود. از این ده هزار میلیارد کمال، وجدان اینها و فقدان

آن یک کمالی که ندارد. می‌شود ترکیبی از وجود و عدم. ترکیبی از وجدان و فقدان. نمی‌شود!

لذا «لأن ذاته بالفعل من جمیع الوجوه»، ذات خدا از همه وجوه، بالفعل است. هیچ امکانی در او نیست هیچ قوه‌ای

در او نیست. «فلا معرف له ولا کشف له الا هو»، نتیجه اینکه هیچ معرفّی و کاشفی برای او جز خودش نیست.

خودش باید خودش را معرفی کند. «ولا برهان علیه»، برهانی بر او نیست.

می‌دانید برهان معتبر از نظر فیلسوف چه برهانی است؟

نه در فلسفه!

از نظر فیلسوف مراد است. برهان معتبر از نظر فیلسوف، برهان لم است. برهان لم چه برهانی بود، یادتان هست؟

پی بردن از علت به معلول. خدا علت دارد؟

نه. پس برهان هم بر او نیست. نتیجه چه می‌شود؟

می‌شود: «فشهد ذاته علی ذاته و علی وحدانیة ذاته»، خودش بر ذات خودش شهادت داده، خودش بر توحید ذات

پایگاه اطلاع‌رسانی دفتر حفظ و نشر آثار آیت الله علی رضایی تهرانی

خودش شهادت داده است، «کما قال»، چنانچه فرمود در قرآن کریم، دقت کنید!

«شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ^۴»، گواهی داده خدا به توحید. بالای «أَنَّه لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ»، می نویسد «بالتوحید».

«شَهِدَ اللَّهُ بِالتَّوْحِيدِ»، خود خدا گواهی داده به توحیدش. «وسنشرح لك هذا»، این را حالا بعداً یک توضیح بیشتری خواهیم داد که اصولاً ما نمی توانیم، نه خدا را وصف کنیم و نه بر خدا استدلال کنیم، نه خدا را توصیف

کنیم. پیغمبر (صلی الله علیه و آله) که تاج لولاک به سر دارد، فرمود: «أَنَا لَا أُحْصِي تَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَتَيْتَ عَلَيَّ نَفْسِيكَ^۵»، خدایا، نمی توانم تو را وصف کنم، تو آن گونه هستی که خود خودت را وصف کردی، یا در روایت دیگری طبق نقلها آمده است: «رَبِّ زِدْنِي فِيكَ تَحْيِيرًا^۶»، خدایا من در تو متحیر هستم.

می دانید که ما دو نوع تحیر داریم؛ تحیر قبل از علم مذموم است، شک مذموم است. تحیر بعد از علم که تحیر ممدوح است. مثال بزمن: شما در یک بیابانی از تشنگی گیر افتادید، داری هلاک می شوی. نمی دانی از کدام راه باید رفت و نمی دانی چه باید کرد، چه می کنی؟

می آیی و یک مسیر را انتخاب می کنی و نالان این مسیر را می روی. این مسیر کجاست؟ مسیر، مسیر تپه‌ای و بالا کوهی است، قبلش متحیر هستی که از کدام راه بروی؟ چپ بروی یا راست بروی؟

این تحیر مذموم است. شما می روی سر تپه، می بینی بیست تا چشمه!

داشتی از تشنگی می مُردی حالا می بینی که ایستادی. نمی دانی که از کدام بخوری! این تحیر، تحیر ممدوح است. این مال بعد الوصول است.

پیغمبر (صلی الله علیه و آله) می گوید که خدایا، «زِدْنِي فِيكَ تَحْيِيرًا»، من در تو تحیر داشته باشم. این تحیر، تحیر ممدوح است. تحیر، تحیر مذموم نیست. وقتی پیغمبر گفت:

آن جا که عقاب پر بریزد از پشه لاغیر چه خیزد

پیغمبر (صلی الله علیه و آله) وقتی می فرماید: «رَبِّ زِدْنِي فِيكَ تَحْيِيرًا»، یا «أَنَا لَا أُحْصِي تَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَتَيْتَ عَلَيَّ نَفْسِيكَ»، این است، یعنی انسان لنگ می اندازد عملاً. حالا یک استثنایی در قرآن کریم داریم که بحث مخلصین است: «سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ * إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلَصِينَ^۷»، خدا منزه است از هر وصفی که هر واصفی بکند. ما

که بماند، گنده تر از ما اگر خدا را وصف کند، خدا از آن وصف منزه است. فرمود: «إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلَصِينَ»، این استثناء علت دارد. مخلص یعنی انسانی فانی. انسان فانی یعنی انسانی که به قرب نوافل و قرب فرائض رسیده است. زبانش شده زبان خدا، دستش شده دست خدا، لسان الله، عین الله، جنب الله، اذن الله، برو بالا که راجع به امام حسین و امیرالمؤمنین (علیهما السلام) تعبیری داریم خیلی عجیب است!

می گوئیم: «ثار الله»، خون خدا!

این انسان چون زبانش شده زبان خدا، یا خدا شده زبان او، اولی قرب نوافل و دومی قرب فرائض، چون خدا شده زبان او یا او شده زبان خدا، این در حقیقت وقتی دارد خدا را وصف می کند، خداست دارد خودش را وصف می کند.

همین الآن در اتاق اساتید بحث از علامه طباطبایی شد، من این داستان را نقل کردم و گفتم که آقای موسوی مترجم المیزان می گفتند که من المیزان را می بردم، ترجمه که می کردم خدمت آقای طباطبایی، پشت کرسی می نشستیم من این طرف، ایشان آن طرف. زمستان بود، من فارسی را می خواندم، ایشان عربی را نگاه می کردند. بعد گهگاهی آقای طباطبایی سرشان را بلند می کردند به من می گفتند که آقای موسوی، اینها را من نوشتم؟

این همان جاهایی است که آقای مطهری و استاد ما مرحوم علامه طهرانی معتقد بودند که قلم را دیگری می چرخانده، قلم به ظاهر دست علامه طباطبایی بود. قلم، قلمی است که از جای دیگری می آید. این بحث قرب نوافل و قرب فرائض بود.

اگر این فضا باشد، خدا دارد خودش، خودش را وصف می کند. اگر این فضا نباشد، به هر حال نمی شود بگوئیم که کسی بتواند خدا را وصف بکند.

(استاد در پاسخ به سوال یکی از دانش پژوهان می فرمایند)

استاد: «فهذه الحقيقة لا يعترفها»، یعنی عارض او نمی شود، «حدولاً نهائية». «إعترى»، یعنی «عَرَضَ»، عارض شد.

«اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ»

فهرست منابع

۱. قواعد کلی فلسفی در فلسفه اسلامی (ابراهیمی دینانی، غلام حسین)، ج ۱، ص ۱۵۹.
۲. اصول فلسفه و روش رئالیسم، العلامة الطباطبائی، ج ۵، ص ۱۱۲.
۳. سوره شوری، آیه ۱۱.
۴. سوره آل عمران، آیه ۱۸.
۵. مصباح الشریعة، ص ۵۶.
۶. مرصاد العباد، ص ۳۲۶؛ روح الأرواح، ص ۴۶۴؛ كشف المحجوب، ص ۳۵۳.
۷. سوره صافات، آیات ۱۵۹ و ۱۶۰.